ايضاً
دیوان فیضی



دیوان فیضی



بسم الله الرحمن الرحیم

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما — عشق است که بر بسته زبان ادب ما

مستیم ازان می که بغرانباخت — زین ساغر و پیمانه نباشد طرب ما

با شمع بسوزیم و بمهتاب بسازیم — خورشید بود انجمن افروز شب ما

فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما

در کام نهنگ و دهن شیر نخوابیم — رنگست بر آسودگی بوالعجب ما

گر خود بر لوح فردوس برآید — کس را نرسد دست بشیرین رطب ما

ما را همه خوانند درین میکده فیضی

از مبدأ فیاض همین بس لقب ما

خسرو غم عشقیم و دل گلگون علم کرد ما — گوهر الماس باشد کنج باد آورد ما

بر همه سوز دل ما خاکساران رو نشست — آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما

دردمند ابنیم ما در و محبت کرده خوی — نیست بی دردان عالم را خبر از درد ما

کوه تن ما شد کبود از سنگ بیداد ان که هست — آسمان در دور از خورشید روی زرد ما

نیست با آسودگان و هم ما را نسبتی — خضر و آب زندگی کاتش بود در خورد ما

تازه مهر و روی زرد گرم و سرد عالم بیخبر — نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما

شد دل ما فیضی از دست تو کی میدان شد

هر حسن عشق ما هر دو از جنون پرورد ما

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه — وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را

رو عمر بر آتش زن و بر همه دست شوق کن — با شعر ترانه جنگ و چغانه را

ان جنگ بشکنم که تا ربر نشین — بر توسن خرد نزنند تازیانه را

ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز — فرصت وداع میکند امشب بهانه را

گلگل شگفته زمی واز شگفتگی — در گل گرفته دره دیوار خانه را

روزی که گنج کنج نهادند آرزو — عشقم بدست داد کلید خزانه را

فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار
تا آتش نهفته برآرد زبانه را

گر سینه انجمن بود و چشم تو بر هلاک ما — از پس مرگ عاشقان سرمه کند خاک ما

دست قضا چو عاقبت جیب سپهر بر درد — پرده قدسیان شود دامن چاک چاک ما

سهل مبین نگاه ما ای گل تر که بارها — عشق نهفت آب رو دامن چشم پاک ما

ای که ز رشک غیر گرم شدی مدعی — برق کند زبانه این آتش شعله ناک ما

دیده به کام دل ترا دیدی اگر نمی شدی — چشم ستیزه خوی تو باعث ترس و باک ما

ساقی سلسبیل را مست کند سبوی می — باده فروش خلد اگر خوشه برد ز تاک ما

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان
روح قدس همین که شد واسطه هلاک ما

رویی

پرده ز رخ چو بر فکن حسن جهان فروز را — رخنه گر سپهر کن برق ستاره سوز را

این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو — چند به خاک افکنی تیر نظر بسته دوز را

دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان — وه چه دراز کرده سلسله هنوز را

تازه گلی است امشبم را به چه کش آرزو — وای اگر سحر شود پرده دران روز را

غمزه مسند خوی تو باز نیاید از ستم — عربده کی رود ز دل ترک ستیزه توز را

عشق چو کوس عام زد خنده بملک نام زد   بانگ گدای شام زد خسرو نیمروز را

فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند برکشی
مشعل قدسیان کنی معنی دل‌فروز را

سر پیوند با عشاق نبود کج‌کلاهان را   نزیبد صید بر فتراک بستن پادشاهان را

کسی چون ناله از بیداد این ترکان جان‌کش   که می‌بندند از وحشت زبان دادخواهان را

دل شیران و چین خون کرد و از تاب نگاه او   اگر از باد ده سازد نیز گراهو نگاهان را

ازین قوم شهی رو کرد یارای پرسیدن   اگر در حشر میر بر بند خون بیگناهان را

مسلمانان دل و دینم بدنبال بتان گم شد   مگر لطف خدا آرد براه گم‌کرده راهان را

مرا گر می‌کشی ای فتنه جو از خلق پنهان کش   که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را

تمام شب ز نور چشم عشاق است ایوان فیضی
بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما   تا مد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

غافل مشو از کسوت با خاک نشینان   کآیینه خورشید بود در نمد ما

ما سر بسر از خلق رضاییم که باری   گر نیک نگویند نگویند بد ما

رسوائی و دیوانگی و شهره و ملامت   در مملکت عشق بود چار حد ما

گلزار دلاراست شرطی که خرامد	نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما
ما را مگر زیر زمین خفته که پنهان	راهی سوی فردوس و دار لحد ما

با خود نه شبرویم درین معرکه فیضی
وقتست که همت برساند مدد ما

شب عیدست ساقی [illegible] ده جام هلالی را	صلای باده زن دردی کشان لاابالی را
تقاضا [illegible] در مستان بکن باده که کم	بشد مستی که از حد می برد لا عقد الی را
حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت	بشر سازاده نو شد شراب پرتکالی را
زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر	که می افزاید این آب اندهٔ پیرانه سالی را
تعالی الله چه عیدست این که در دوران شاهی هم	ولی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را
بتان در جلوه نازند نازم بر خداوندی	که می بخشد بر غنایان چنین نازک نهالی را
قسمت وان بدو خسرو والا جلال الدین	نشاط عید اسعد از مه جلالی را
خوشا اقبال سرمستان دریا دل که چون فیضی	ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایه چترش
بگیتی ممدود تا [illegible] بشد [illegible] این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما	[illegible] فتنه دلی نه از دل ما

ما دل

ما دست ز غم نهاده بر سر / غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک / کشتی کشتی به ساحل ما

گنجایش گل نبود و اکنون / شد کوه فراق حایل ما

زود است که شوق لیلی سر و پاست / دنباله شتاب محمل ما

زود است که آرزوی شید است / محمل کش مهر منزل ما

مگذار گره به کار فیضی
ای عقده گشای مشکل ما

پیر ره عشقیم و جنون مرحله ما / مجنون بلاکش بود از سلسله ما

ای کعبه روان همرهی ما بگذارید / بگامست به حرم پیش رود قافله ما

تا نامه سیه دفتر دانش چه گشاییم / کز چار کتابست برون مسئله ما

تاریک شبانیم اگر رخ ننمایی / نور شجر طور دهد مشعله ما

گفتیم غم عشق به هر کس که نشستیم / فریاد ز دست دل بی حوصله ما

کی قطع ره کعبه مقصود توانیم / کز ناقه همت نشود راحله ما

دلواره عشقیم درین بادیه فیضی
کز هفت فلک می گذرد غلغله ما

بسحر بمیکده بقبول شد عبادت ما | دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق | با و درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان | بروز حشر گواهند بر شهادت ما
چنین که بی لب جان بخش یار بیمارم | روا بود که مسیحا کند عیادت ما

بغیر عشق نخواهم ساختن فیضی
که این ز روز ازل آمدست عادت ما

ای چرخ کینه جو که روی بر خلاف ما | آگه نه ز ناله اختر شکاف ما
ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست | آیینه که هست نهان در غلاف ما
خون دلست بر لب و خونابه جگر | زین ساقیان بزم نشین بسم و صاف ما
از جا نمیرویم ز ناسازی وصال | بی صبر نیست این همه در عشق لاف ما
آزار ما بتاب فرو میرود زمین | آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
با ناقه سوی خار مغیلان نمیکشیم | صد کعبه مراد بود در طواف ما

فیضی چه سود کوشش بخت تیره کار
خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

حریف باده کجا عاشق خراب کجا | جنون عشق کجا نشاه شراب کجا

رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل | طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم برد خیال است این | شب فراق کجا و خیال خواب کجا

به دور عشق تو ای دلربا نمانده هنوز | که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است غمکده ام در گرفته ز آتش آه | فروغ شمع کجا خانه خراب کجا

مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان | سبوی باده کجا تشنه شراب کجا

گلاب

ز طبع مدبر حاسد فروغ دل فیضی
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

خال هندو گشته آن نرگس مستانه را | کس نبندد اره به پیش مرغ بسمل دانه را

هر زمان بر شاخ گل خوش کی ای عندلیب | عاشقی بگذار این پرواز گستاخانه را

شمع را او یک عیار دل چرا باشد که عشق | داد بر باد فنا خاکستر پروانه را

از ملامتهای بیجا بیخ خلق آزاده ام | عشق لیلی زنجیر میدارد من دیوانه را

گر شبی خواهد دلم روشن چراغ آرزو | برکشم آهی و آتش در زنم کاشانه را

از سجود بت چه آرم سوی محراب رو | من که از یک سنگ دارم کعبه و بتخانه را

ساقیا سر مستی فیضی ز بزم دیگر است
ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را

دنر چشم بالای دیده است اورا
چشم زخمی رسیده است اورا

زان بابروی او رسیده شکست
که کمان بس خمیده است اورا

می چکد خون ز تیغ مژگانش
کس بدین رنگ دیده است اورا

دل خون گشته شهید الست
خون که بر رو و دیده است اورا

گلش جان بود که صد گل تر
پیش نرگس دمیده است اورا

نیست ان قطره قطره خون بر جوشش
می خوی چکیده است اورا

حال فیضی بهمین که ابروت
تیغ در دل خلیده است اورا

با قامتش سریست من تیره بخت را
مانند بیده که پیوسته درخت را

ای نقل مجلس و گران تا بکی ز رشک
بر آتش افکنم جگر لخت لخت را

بگذر ز جان و مان بره دل که غافلان
بر ساحل محیط گذارند رخت را

آهن دلی گذار بمن ور تو بر کشم
آهی که نرم ساخته دلهای سخت را

حور و قصور خلد نیاید بکار من
دیوانه از ازل چکند رخت و تخت را

سلطان پرست رو که نیارند در نظر
حور ز می کشان بی سر و پا تاج و تخت را

فیضی غلامی در میخانه کن که نیست

از بند کی عشق کند زینکجت را

در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا | عاشق نبود آنکه برد نام تمنا

گو آنکه پی چشم زدن غمزهٔ شوخش | می داد بدست مژه پیغام تمنا

من مضطرب از شوق و همراست نیابد | آغاز وصال تو و انجام تمنا

هم کاسهٔ آن دردکشم من که درین بزم | زهراب فنا ریخته در کام تمنا

ای وای من و وای دل پرهوس من | زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا

او انجمن آرای حریفان و من از دور | خونابهٔ حسرت کشم از جام تمنا

پی بر پی آن ره رو عشقم که چو فیضی | کام دل خود یافت بهنگام تمنا

نماند گریه شب وصل بیقراران را | سهیل طلعت آن ماه بردباران را

سوار چابک من رخش چون برانگیزد | قیامتی بود آن روز خاکساران را

اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید | بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را

بباد سنبل زلف سمنبری که نوم | ز دود و آه سیه ابر نوبهاران را

سزد که تربت ما هم ز مژگان بین نرگس | زبس که خاک فرو برده تاجداران را

شراب صاف تبان ده بپیاله میریزند | بنوش می که صفا در صفا دهد یاران را

محوّله بوالهوسان کرمی نفس فیضی
که سوز عشق نداد ند خامکاران را

زهی بجا که درت سجده سرفرازان را — سر نیاز براه توی بی نیازان را
دلم ز دست رها کرده و میخوانی — که سر دهند و بخوانید نابسازان را
تبارک الله از ان غمزه که افسونش — بباد داده خیال فسانه سازان را
چه جادویست ندانم بطرز گفتارش — که باز بسته زبان سخن طرازان را
چه چشمهاست که از یک نگاه سعبده باز — بساط صبر نورزیده پاکبازان را
توانگران محبت ز گنج بیزارند — بکیمیا نظری نیست جانگدازان را

صریر کلک تو فیضی بهر نگاه مسیح
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ریخته خون جگر از چشم ما — کل اناءٍ یترشح بما
ریختم از دیده دمادم سرشک — حامتلأ الارض به والسما
پیر و جوان گشت ز بیش و غم ماروی خرد — تا دل و جان سنگ غم رونما
سرکشی از من که بخون دلم — سرو قدت یافته نشو و نما
هر که بخود نشنید زخم کرم شد — سایه نخواهد اگر آید هما

رفتم و ماندم دل و جان بر درت / قد جعل الجنة مثواهما

سیم بران از خرد و صبر و هوس / هر چه ز فیضی است از آن شما

ای حسن تو بر بسته نظر دیده وران را / در دیده نمک ریخته صاحب نظران را

چشم تو که هر کرشمه از بسم نگاهت / از بخت من آموخته این خواب گران را

دلها بکند از تن و جگرها لشکافند / این قاعده غمزه بود عشوه گران را

ای درد و غم از من بدم مرگ نمانند / رسم است که کوچ خبر هم سفران را

سر باخته بازی این شاهسوارم / کز پای در انداخته زرین کمران را

ای بوالهوسان دیده به بندید که این عشق / شرط است که خون دل بکند بی جگران را

چشمی که تو فیضی به رخ دوست گشودی / باید که بر آن چشم نبینی دگران را

ساقی و جام می و گوشه دیر است اینجا / لله الحمد که احوال بخیر است اینجا

نکته عشق مپرسید که [illegible] / سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا

آب این میکده جان بخش تر از آب بقاست / هر سو ای خضر که سر منزل سیر است اینجا

باد در جلوه و مرغان چمن می جوشند / گو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا

فیضی افسانهٔ عیسی نفسانم هوس است
چه سر قصهٔ موسی و غدیر است اینجا

الله این چه مستیست که بی باده و جام است اینجا — باده کز جام ننوشند حرام است اینجا

ای که از بادیهٔ عشق خبر می پرسی — پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین — که بیک جرعهٔ می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در وادیهٔ حیرت نیست — صید کاهست که جبریل بدام است اینجا

راز سربسته چو مستی خرد نگشاید — سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب — این مقامیست که ناموس ز نام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
که دم پیر مغان فیض مدام است اینجا

الله الله چه فرخنده مقامست اینجا — بهر مرغان اولی اجنحه دام است اینجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

شب وصل است کلیم از ادبی لب بربند — ختم بکشای چه حاجت بکلام است اینجا

هیچ مرغی به نهانخانهٔ ما پر نزند — جز بط باده که طاوس خرام است اینجا

قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش — یار با ماست چه حاجت به پیام است اینجا

ای

ای که سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات — کار صد خضر بیک جرعه تمامست اینجا

فیضی از دایرهٔ سر خرابات مرو
گر نگفتن کار دو عالم بنشاطست اینجا

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را — مه کرده ام بزور توجه ستاره را

بنگر تصرف نظر اهل دل که چون — طوفان آتشی بنمودم شراره را

آن قطره که چشم منش داشت در کنار — بحری شد و نهفت ز چشم کناره را

ای آفتاب احتیاط همه بر آستان مرو — من هم بعشق ساخته ام سنگ خاره را

خلقی بحسن چشم تماشا گشاده اند — کو دیده که فرق شناسد نظاره را

آه این چه فتنهاست که دوران تمام کرد — در روزگار او ستم نیم کاره را

فیضی فریب غمزهٔ عیار پیشه است
گر گوش آفتاب کشد گوشواره را

تا صحتست عنصر شاه یگانه را — سد است اعتدال مزاج زمانه را

در خواب راحت اند دو بیمار نرگسش — کوته کن ای طبیب فسون و فسانه را

گوش سحر بو شنه گیر که از صبح عاقبت — افروخت آفتاب رخش صحن خانه را

دولت نوید عمر ابد میدهد باو — ای بخت گوش دار که گویم نشانه را

ای عقیقش کر به رفت زمن و زنه کردی
ای خوشدلی که ماندی از من بزم کار دور
ایثار مقدمت کر دانه دانه را
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت کز دل صبر سحر
آهم با فتاب رساندی زبانه را

قامت کرد سربلند مرا
سر زلفت زپا فکند مرا

بوده ام همچو قامت ازاو
زلف آورد در کمند مرا

تا کی ای خنده زن به بزم کسان
غیرت آرد به زهرخند مرا

من دیوانه دل باو دادم
عاقلان پند میدهند مرا

از ازل من ز لوده عشقم
سر باید کسی زنند مرا

ای طبیبان جنون من ازلیست
داغ سر نیست سودمند مرا

شعر فیضی نکو پسندیدم
این سخن کی فتد پسند مرا

سر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
عشق دزدیست که با خانه برد کالا را

گره من اگر از پیک صبا بکشاید
قاصد رز کنم شوق جهان پیما را

چشم سوخت که چون طاقت نیک ندیدست
آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را

ماران

ما ازان کوه گرانیم که گر کار افتد ‌‌ ‌ از خروشی لب نکشاییم دل خارا را

گر برون سیهم سوختگان ننشینند ‌ ‌ نفس صبح شمارند شب یلدا را

محتسب گز نمک انداخته در می سهلست ‌ ‌ وای ازان مست که آتش بزند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم و اگر عشق اینست
آتش اندام کند طوطی شکرخا را

ذوق لبت جان دهد عاشق بیچاره را ‌ ‌ رهبر تو و جنبش شکر مرغ شکرخواره را

یاد مده غمزه را فتنه که بیحاصلی است ‌ ‌ عربده آموختن ترک ستمکاره را

گر نه بپای رسد ناوک دلدوز او ‌ ‌ از چه فراهم کنم این دل صدپاره را

زاهد فردوس جو او که ظلمکار دوست ‌ ‌ کی بدهد عالم دیده نگه نظاره را

من که و طالع کدام تا که جهانسوز من ‌ ‌ داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بحد یکنفس آهسته باش ‌ ‌ تا بفسون و فا موم کنم خاره را

جان تو فیضی ز تن رفت و نیامد بجا
خانه نباید بکار عاشق آواره را

گر راه روش این بود آن ناقه دوانرا ‌ ‌ گمراه کند قافله کعبه روان را

کس دیده بدان شکل و شمایل نگشاید ‌ ‌ گر جان و دل آرد تاب و توان را

نالی به ره ورز و کفر ز ایمان نشناسیم — حسن است که از راه ببرد سر و جوان را

خوبان همه مایل به زر و سیم ولیکن — جز نقد محبت نبود جان گروان را

فیضی چکنی ناله ز بیداد نکویان
فریاد چه تاثیر کند ناشنوان را

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها — در حلقه زلف تو پریشانی دلها

حسن تو بر آراسته صد خوان ملاحت — وانگاه صلا داده به مهمانی دلها

یکدم ز تغافل که محالست بتان را — بی غمزه مپندار نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد — آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم — ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها

استادی چشم تو کند اهل فنون را — در مکتب تعلیم زبان دانی دلها

فیضی سر خود گیر که اندازه برون گشت
در طره او بی سر و سامانی دلها

تا فسون آموختی آن غمزه بی باک را — تا قیامت خواب مستی خفتگان خاک را

کشتگان او بحشر زنده نتوانند شد — صد اجل قربان شود آن غمزه چالاک را

سبزه بی جا یک سوار من به آهنگ شکار — کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

کشید

تمی

آتشم از پرتوت شعله زد ای گرم خو
تا بکی در پرده داری روی آتشناک را

برق استغنا بسفید خرمنهای حراب
از نمی این آتش بنشورد هر خس و خاشاک را

عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست
نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بترس از گلرخان
پاک دامانی رندان گریبان چاک را

غمزه آموز و چشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب
بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجویی که کرد
لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا بردند هر یک ره بوصل
پای سنگ آمد درین ره زان میان فرهاد را

بوی زلف او نمی آید بسوی من مگر
طره او پای در زنجیر دارد باد را

بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بدل
آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

قصه بی تاب دیگر از سر کویش بر و فیضی
ناز کشت آنجا ببر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من بد روز ترا
تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زدی
هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مراست
گرچه بنمایم همه شب انجمن افروز ترا

بزنم تیغ بزن گر نخواهم گله کرد
گر برین داشته خوی ستم اندوز ترا

بوالهوس غمزه زنان سهل مبین
که خطرهاست ازین ناوک دلدوز ترا

بروای محتشم دهر که ارزانی باد
دولت بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است
وی با این حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا
چشم من از گریه سرخ و مست پنداری مرا

بر من دیوانه هر دم تهمت مستی منه
من ز خود بگذشته ام آن گه که بگذاری مرا

بیخودیهایی که من دارم ز جام باده نیست
چشم مستش می برد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم ره تقوی که خط دور جام
ده ارباب طاعت خط بیزاری مرا

ناصحا از لطف مگوی که ترک عشق گیر
میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا بکی از زاهدان شهر بینم سرزنش
از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

دمیک دور دو مه روز برد تاب مرا
که بر شکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدلی

قدش بجلوه ازین فراغت مضطربم
کنون فرود بآرام اضطراب مرا

زتشنگی لب او خشک بنگر ای همدم
دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا

زضعف روزه بود نی ز روی استغنا
گهی سوال اگر کم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیتی که مراست
کند فرشته بنامت رقم ثواب مرا

سپهر کاش مه روزه را براندازد
که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا

ز باده دست کشیدم روا بود فیضی
که بشکند دل توبه از ارتکاب مرا

من و رندی و سیر مشربها
تا بکی زهد و قرار مذهبها

جان فدا اگر و پای جانان را
چه تفاوت ز حشر قالبها

آن گران خواب را بخلوت ناز
چه خبر از خروش یاربها

بخیالش خوشم که نگذارد
خواب بر گرد دیده ام شبها

غرق دریای عشق از او دست
از بلندی موج غبغبها

ای فلک سوی او رهم بنمای
ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا
در عاشقی خوش است بآوارگی مرا

ای همدمان بچاشنی شربتم چه کار
کاموخت عشق او بجگرخوارگی مرا

از صبر تلخ چاره من میکند طبیب
بیچاره‌ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من در تب فراق بهالین نهاده سر
مرگ از کناره آمده نظارگی مرا

در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز
چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز لعل نوش او سر نمی‌کشم
گر باد پای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بربندم دگر این چشم عاشق‌باز را
در پرده معنی کشم این عشق صورت‌ساز را

ای عندلیب این پر زدن بس نیست گرد بوستان
می باید از پروانه آموختن پرواز را

نازم بتان بت کز ادب بهر قد و مشش قدسیان
از پر مرغان حرم گسترده پای‌انداز را

از لن ترانی گر شبان بیهوش شد بود عجب
عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ سازی من ببین در گوشه‌گیران حرم
تا سحر چشمت بشکند سکانه اعجاز را

با خشم ناوک زن بگو گر غمزه دلها خون کند
گر تازه دلها طعمه به ان نازنین شهباز را

آمد سمند انگیخته هر سو شکار آویخته
فیضی تو یکره سر مده گلگون میدان تاز را

وه چه موزونست این گلگون قبا / کاشکی دربر گیرمش همچون قبا

با وجود حسن روزافزون او / حسن او را میکند افزون قبا

بیدلان را جان برون آید ز تن / از بر خود گر کشد بیرون قبا

چیست گلگون این قبا در بر مگر / ریختی خون وزدی در خون قبا

می خرامد در قبا آن سرو ناز / می شود همراه اکنون قبا

قامتش موزون و موزونتر بود / در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پشمین دلق فقر

گر کنی از اطلس واکسون قبا

ای گرم فسون داشته بازار هوس را / مگشای لب من که اثرهاست نفس را

این سلسله برپا که پی محمل لیلی است / داند که بزنجیر چه رازست جرس را

با غمزه بود چشم تو پیوسته هم‌آغوش / خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را

آزاده دلان در حرم امید نمانند / مرغان بهشتی نشناسند قفس را

هر سبزخطی را نرسد پیش تو دعوی / رعنایی پر طاوس نداده مگس را

خاک من از آن کو مبر ای باد که دوران / اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی

این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما
وای بر ما وای بر ما وای ما

رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت
موکب اشک جهان پیمای ما

موج خیز عشق بیرون می کشد
گوهر راز از دل دریای ما

ذره مقداریم اما پر لبو
نه صدف از گوهر یکتای ما

ما و زندان شکیبای که عشق
مانده زنجیر گران بر پای ما

عشق ما را چون سلطان فقر
خامشی لب کوس استغنای ما

رفتم از کویت مکر پرسی چه شد
فیضی دیوانه شیدای ما

ای کرده بخونریز دل از غمزه کمینها
در طره بصید نظر انداخته چینها

هم سلسله بر زده زلف تو دلها
هم خانه بر انداخته چشم تو دینها

با اهل نظر حسن جبین هست بتان را
از بس که بدرگاه تو سودند جبینها

این طایفه را خاتم عشق تو بدستست
گر سنگ جنون ساخته باشند نگینها

گه گاه کند از دل و گه گریه کند راز
از سوخته عشق عجب نیست چنینها

در راه تمنای تو من ماندم و اهلی
در عشق تو ثابت قدمان ماند همینها

فیضی

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذر از اینها

زهی بغمزه زره بردر همایان را ‌ ‌ ‌ گره بکار ز زلفت گره‌گشایان را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش ‌ ‌ ‌ کسی که چشم سیه کرد دلربایان را

غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم ‌ ‌ ‌ که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان میروند رقص کنان ‌ ‌ ‌ که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر ریزد ‌ ‌ ‌ کنند طعمه زاغ و زغن همایان را

بده بدست توکل زمام کشتی دل ‌ ‌ ‌ که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی مجو که مرشد عشق
نموده راه خرابات پارسایان را

منم و عشق و بیقراریها ‌ ‌ ‌ دم بدم نالها و زاریها

تیغ خوبی کشیده می آید ‌ ‌ ‌ میرسد وقت جان سپاریها

ناامیدم مکن ز نیم نگه ‌ ‌ ‌ گر تو دارم امیدواریها

صد بلا میرسد بدل ز غمت ‌ ‌ ‌ باشد اینها میان یاریها

اشک ما می فتد ز پرده برون ‌ ‌ ‌ نیست در عشق پرده داریها

بار عشق تو می برم بخاک شرط یار نیست برو بارها

فیضی از گرد چهره پاک مکن
مده از دست خاک پایها

بتی شد روبرو ناگاه مارا بیک نظاره برد از راه مارا
کسی کین حسن پیدا کرد ای کاش نمیدادی دل آگاه مارا
نمی آید برون از پرده دل بغیر از نقش خاطرخواه مارا
دل ما مایل بالا بلند است نباشد همت کوتاه مارا
اگر اینست سوز عشق پیداست که خواهد سوخت برق آه مارا
چو اختر چشم ما بازست تا صبح مگر پرسد شبی آن ماه را
ملامت گر زپند ما چه خیزد رها کن جسته بند مارا
بحمد الله چو فیضی نسبتی هست بفیض بزم اکبر شاه مارا

ملایک را بود بر حال ما رشک
که میخوانند سگ درگاه مارا

چنین که ترک من آغاز کرد عربده را دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
زچشم ما بجمال بتان تماشا کن تو کور دیده چرا منکری مشاهده را

مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد
که ره مده بدل خود غم نیامده را

سیاه نامه مستان بباده میشوند
خبر برید ملامت کنان میکده را

فریب عقل چه حاصل که میدهند بر باد
فسون غمزه ساقی هزار شعبده را

زمام کشتی می استوار کن فیضی
که موج عربده خیزست آب نبرده را

سواد کلک مرا آفتاب میداند
که بوده ام به بیاض سحر مسوده را

گر بدانی قدری لذت یکتایی را
بدو عالم ندهی یکدم تنهایی را

من و دیوانگی عشق که دلوازده ام
اعتباری ننهند سلسله فرسایی را

تهمت هر ذره از ریگ روان مجنونی
که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را

دست بر سر زدم آن روز که از بی کمران
بر شکستند کله گوشه رعنایی را

ای نصیحت گر بیدرد چه داری با من
منع نظاره مکن چشم تماشایی را

بکر بچشم تو نظر باز رهم و که با فرهات
ور آن یکجا نبود عاشق هرجایی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز
گرم دارد ز تو هنگامه رسوایی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را
چشم تو از یاد برد فتنه چنگیز را

شاه سواران حسن جلوه تمکین کنند
گرم مران بر سرم این همه شبدیز را

تیغ نگاه ترا ما همه بسمل شدیم
این همه بر دل مزن غمزه سرتیز را

آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس
ناله گلوسوز شد مرغ سحرخیز را

غمزه شیرافکنت پا خورد در رکاب
حلقه فتراک کن زلف دلاویز را

زیستنم مشکل است خاصه که آن چشم مست
داده بدست نگه دشنه خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بهار پروز نازک نهال ما را
خورشید عافیت کن ابر و هلال را

چون چشم خویش تا کی باشد به ناتوانی
در جلوه ار دیگر مشکین غزال ما را

سرچشمه دل ما بشکاف و غم برون کن
مگذار تیره زنیسان آب زلال ما را

بر مصحف جمالش بگشای دیده ما
زآیات ثنا کن فرخنده فال ما را

ای عافیت کجائی زین خانه سر بدر کن
صاف نشاط گردان درد ملال ما را

این ماه را بر او راز احتراق امشب
میبدامی سعادت دیگر وبال ما را

در حلقه ملایک ذکرلیست تازه گوی
فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

نال

تا گزیدی دو لعل خندان را | کرده ام در تو تیز دندان را

چشم جادوگرت به نیم فسون | چشم بربسته خواب بندان را

چه نظاره کن که نیست بر دلها | غمزهٔ عنبرین کمندان را

سر نظربازی فرو نمی آید | پیش سروت نظربلندان را

خودپسندی مکن که اهل نظر | کم پسندند خودپسندان را

بجفایم مباز ما و به بین | از محبت بهار خندان را

چشم فیضی کجا غنودن کو
مرگ خوار است دردمندان را

ساقی کند برقص دل خون فسرده را | گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را

وه چون کنم که عشق نوا آواز میکند | صد جان بی بمنزل مقصود برده را

ای مست ترک تارکی بر سرم بمنه | پای بخون اهل محبت فشرده را

ای کاش همدمی که رساند پیام ات | گوید بمن حقیقت حرف سترده را

خون بگذری ز تربت من در دو دیده کش | خاکی باستان محبت سپرده را

بهر تمام کردن ما غمزه بس است | در کار غیر کن نگه ناشمرده را

فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات

یک زهر چشم لبش چو تو صد نیم مرده را

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب
عشوه معارف شکار غمزه ملائک فریب

دست و شکار افکنان زلف ملائک رسن
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب

جلوه او دل گسل چون خرامش بحل
هر قدم از چشم و دل دیده فرازد نشیب

یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته رو
طوبی فردوس او داده بجبریل سیب

سنگدلی کوه کوه فتنه گروها گروه
هم مژه اش پرشکوه هم نگهش پرنهیب

غنچه او باده نوش لاله او می‌فروش
برگ گلش سرو پوش سرو قدش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان طرف طرف
فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پرنور امشب
شمع را خنده بود بر شجر طور امشب

این شبستان تجلی است که گردد دیده
دود ازین شمع نی وسمه بر حور امشب

بزمگاهیست که عیسی لقمان می‌بخشند
شربت صحت جاوید به رنجور امشب

برو ای محتشم از مجلس رندان کاینجا
سر خاقان شکند کاسه فغفور امشب

نیم مستان طرب را سر بدمستی نیست
ساقی آن به که دهد باده بدستور امشب

اهل دل راست بهم گرم نگاهش هر گه
مطربا آهسته بر دست طنبور امشب

بزم

نیست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما — این چه بزم است که رو دیده بود در امشب
اعتدالیست بمستان اگر روی دهد — عاشق مست زند طعنه بمستور امشب

فیضی از کنج طربخانهٔ آتش آبادان باد
آنکه ویرانهٔ ما ساخته معمور امشب

وز رم ز آتش تب حال مشوش امشب — یاران دمید بر من افسون آتش امشب
همخوابه اجل را خواهم کشید دربر — کز خون دیده کردم بستر منقش امشب
ای طالع غنوده بیدار شو که بر من — دارد سر شبیخون بحر سپهکش امشب
باید ز دو اسپه کردن شبگیر ازین ولایت — کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم — کز ریش دل روان شد خونابهای بغش امشب
خونابهای پنهان گو شور و آن من هم — خواهم فرو کشیدن زین باده خوش خوش امشب

شرمنده ایم فیضی زین بیخودی که ناگه
دیوانگی ما را دید آن پری وش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب — در هر مژه لاابالیان جهان خواب
من کشتهٔ نکهت که پیوست — مستانه کند بگلستان خواب
برخواب دو چشم او مگیرید — کین است بطبع ناتوان خواب

چشم تو از آن نمی‌شود باز — کاموخت ز بخت عاشقان خواب

پوشیم به درت دو چشم و افتیم — چون سگ که کند بر آستان خواب

بر هم نزنیم دیده شبها — کس دیده بچشم پاسبان خواب

خوابی که درو تو رخ نمایی — بیداری دل شمارم آن خواب

مجلس بسر آمد و حریفان — کردند همه لکان لکان خواب

بیدار نشین بعیش فیضی — کاخر برود نه ناگهان خواب

بیار می که غم از روزگار بر طرف است — سپهر در کرم و آفتاب در شرف است

مفرح دل خود ساز اگر غمی داری — از آن گهر که بلورین پیاله‌اش صدف است

پیاله گیر که ناهید حسن پرده سرا است — بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است

ز قدر سنجه خورشید می تواند زد — درین بهار کسی را که جام می بکف است

چرا جگر نخراشد حریف مجلس را — که از کمانچه مطرب خدنگ بر طرف است

بشحنه گو که نه از زور ما برآورد دست — که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دف است

درای غنچه صدا میدهد ببانگ بلند — که کاروان چمن در کمین که تلف است

مباش غافل ازین نیمه بهار که ماند — درین زمان که ز ماه ربیع منتصف است

خوش آنکسی که چو فیضی بدور دولت شاه
ز باده در کف او جام آفتاب نشست

امشب که سپهر بی ملالست | در طبع زمانه اعتدالست
برجیس امید در ثنا طلست | بهرام هراس در وبالست
هم گردن وصل سربلندست | هم فرق فراق پایمالست
طاوس مراد خوش خرامست | عنقای هوس گشاده بالست
خالی نکنیم ساغر از می | ور مذهب ما خلا محالست
کفی قدحست و ہسم پیالی | ساقی چه مقام این سوالست

فیضی بنوبخروش ما را
پیغام دل از زبان حالست

ز دوست که در ملک دلم شور و شری هست | وز کردش سلطان محبت خبری هست
در زایچه طالع اقبال تو دیدم | در سلطنت حسن تو اختر خطری هست
با فتنه سپاهی که خسرو که ز خوبان | در مملکت عشق قمران ولدی هست
دور فلک این نیست که در دست تو باشد | آخر شب هجرا و مرا هم سحری هست
ای دیده کجایی که دل افروز مهی را | با سوخته سیاره مجنم نظری هست

زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند
هشدار که در مجلس ما تازه تری هست

فیضی چه شوی با این همه دلخون ز جفایش
دندان بجگر نه نه ترا هم جگری هست

برای کوهکن از کاخ بیستون کم نیست
صدای تیشه ز آواز ارغنون کم نیست

اگر ز بزم بر آیم ملامتم مکنید
که جوشش مستیم از نشاه جنون کم نیست

کدام ساقی بدمست گرم خونریز است
که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست

ز شاه راه محبت نشان چه میپرسی
اگر قدم نهی از صدق رهنمون کم نیست

خمار باده وصلت در سرم ورنه
به بزم عشرت ما جام لاله گون کم نیست

چه سود عرض تمنا به پیش غمزه او
که از دقیقه شناسان ذوفنون کم نیست

صفیر کلک تو فیضی زبان مرغ الهست
فسانهای خیال تو از فسون کم نیست

چه هندوی که چو موی تو روی زنگی نیست
بجوهر رخت آئینه فرنگی نیست

بلند کنگره و موکب کرشمه مناز
که این سپاه بغیر غمزه جنگی نیست

کدام مرغ حرم را شکار خود کردی
که نشانها ز نگاهت به تیر چنگی نیست

مگر تو ساقی بدخو حریف بزم شدی
که لالههای قدح را شکفته رنگی نیست

بعهد

وچند هزار بلا مبتلا دلی دارم　　　که روزکار بان تیرکی وتنکی نیست

بلاک عشوه خوبان نشد فیضی
خراب چهره رومی وموی زنکی نیست

امشب وداع یار زمرکم علامتست　　　شام وداع نیست که صبح قیامتست

تا من زکوی او بسلامت کذشته ام　　　از هر طرف که میکذرم صد ملامتست

عمری اکرچه در سفر عشق بوده ام　　　اکنون بر آستان توعزم اقامتست

در حسن خلق کوش که اسباب دلبری　　　تنها نه زلف وخال وخط وقد قامتست

مارا براه میکده ازنا دمی کند　　　معلوم شد که پیر مغان را کرامتست

فیضی براه دوست اکر سر نهاده
از جا مرو که شرط طلب استقامتست

در دل من هوس وصل کسی افتادست　　　که ازو در دل هر کس هوسی افتادست

دل من در کف طفلیست که از بیخبری　　　بلبلش مرده بکنج قفسی افتادست

روش دراه بتان از من سودازده پرس　　　که مرا کار بان قوم بسی افتادست

صبر در عشق تو میکردم و میکفت خرد　　　دزد در راه بکوی عسسی افتادست

کاروان حرم از بیم مکر تیز کذشت　　　که بهر کام درین ره جرسی افتادست

حال مرغان گرفتار کسی میداند	که جدا از قدم همنفسی افتادست

چشم فیضی اگر افتد بر خط عیب مکن
تو همان گیر که در باغ خسی افتادست

مست عشقت چه سرخوش افتادست	می حسنت چه بیغش افتادست

میفریبد دل مرا چکنم	لوح صورت منقش افتادست

که کشم آه که کشم ناله	کار من در کشاکش افتادست

چون نگردم بعشق دیوانه	که نگارم پریوش افتادست

دلم از داغ تازه می سوزد	باز در خانه آتش افتادست

کنه طره پریشان نیست
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بی مدارتر است	روزم از شب سیاه تر است

ای که مرهم نهی بسینه ریش	جگر از سینه هم فگارتر است

چون کسی جان برد که مژگان را	غمزه از عشوه جان شکارتر است

سوختم از نستیاه پیکر خویش	گر بختم ستیزه کارتر است

ای نهان در نگارخانهٔ دل	دیده از دل بخون نگارتر است

ابر

گرچه از کاه بیقرارترم | عشق از کوه پرقرارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است

مجلس ما که انجمن گرم است | از نفسهای آتشین گرم است
گوهر شمع دود تیره که بزم | ز آفتابان مه جبین گرم است
تا هم او رز شد لبنو چکان | چنگ را ناله حزین گرم است
عاشقان بس که پای کوبا شد | پا بهر سو نهم زمین گرم است
من و گلگون می اگر بستر | فتنه را خانهای زین گرم است
بزم شد در نگاه بس که درو | تندک بدمست من یکسر گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت
که ز معنی دل نشین گرم است

در جهان شوخ پرعتابی هست | آسمان گنبد آفتابی هست
خشم مرهم زنم چو تیغ کند | که بشور ستم زمین کبابی هست
مشمارید مرده مجنون را | تا چو من خان و مان خرابی هست
شب هجران بمرگ مشتاقم | بیحت ای دیده خشم خوابی هست

من نگویم که تیغ جور مکش — گر بمحشر بنا جوابی هست
تا که خواهد گذشت در نظرم — که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق ز لب نقل و می روح سرشتست — زاهد بهوای تکر و نشر بهشت است
منعم مکن از می که بدریا نتوان شست — آن حرف که بر ناصیه ام عشق تو بنوشتست
از موجه طوفان غم اندیشه ندارد — آن را که روان کشتی می بر لب کشتست
خون از سر خم خشت بگیرند حریفان — گر عقل برد نام ملامت سر و خشتست
در زیر لعابت بتان طعنه اسیران نپسندند — گر خلق بدانند که این رشته که رشتست
آن کعبه پرستم که دیوانه دل ما — قندیل فروز سر الوان کنشتست

داد من از آن ست که بیداد فیضی

دی که چشمش جلوه برش رنگ داشت — غمزه میدان نظر آهنگ داشت
هم نشترم بشکست و هم خونم بریخت — کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی می نمود — چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
باد با میراند و صف صف می شکست — فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم
با اشارتهای دوشین جنگ داشت

از میان تیغش به سختی شد برون
بس که از شهیدان زنگ داشت

خون

صبح فیضی خوش که بر یاد گلی
همچو بلبل دلخراشش آهنگ داشت

شب گران گل مجلس ما رنگ داشت
همت از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال بود
نازها ز غمزه خونین جنگ داشت

بود با ما نرم دل چون نخل موم
آنکه با این ولی همسنگ داشت

ساختیم با تلخ کامی گرچه او
از طبرزد تنگ را بر تنگ داشت

غمزه اش با بستگان درج عقیق
هر تبسم روزگاری تنگ داشت

داشت گرچه صد نگه در آشتی
هر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه می‌بینی که عشق
صد چمن گلهای رنگارنگ داشت

ز مهر سینه نهادن به داغ من غلط است
نهفتن گهر شب چراغ من غلط است

نرفته ام که ز راه عدم بگردم باز
به حشرگاه قیامت سراغ من غلط است

شکوه در جگر الماس پاره می‌شکند
ورش نهاد تماشای باغ من غلط است

چنین که سوخته‌ام سر بداغهای جنون	نسیم خلد زند بر دماغ من غلطست
ورع فریب بود دامن می آلودم	نظر به سینهٔ این داغ داغ من غلطست
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد	ترانه سنجی بزم فراغ من غلطست

چو فیضم که بخونابه جگر مستم
نگاه باده کشان بر ایاغ من غلطست

چشمم ز خواب و گوشم ز افسانه پر شده است	ساقی مرا گذار که پیمانه پر شده است
مطرب ز ارغنون قدری دست بازکش	کین بزمگه ز نعرهٔ مستانه پر شده است
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را	کز زاهدان صومعه میخانه پر شده است
چشم گهرشناس نداری چه گویمت	کش نه صدف چه گونه بیکدانه پر شده است
انیست کر کرشمه گرم پری وشان	فرزانه بین جنون ز دیوانه پر شده است
شمع من از هجوم اسیران میان بشک	فانوس وه بده که ز پروانه پر شده است

فیضی سر نیاز ز نیار و بکس فرو
یعنی ز خود تهی وز جانانه پر شده است

روز عید است و مرا باده گلگون بشکست	دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس	ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است

سر فراز آن جهان دست مرا بوسند — که بپابوس شهنشاه مرا دسترس است

لیک در بزم شهنشاه سرفراز آمد — صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است

شاه عیسی نفس خضر بقا اکبر شاه — که می ساغر او آتش موسی قبس است

هر کجا مجلس او عیش و طرب صف بصف است — هر کجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است

مقدر و اناد دل فیضی مده از دست کران — طفل اقبال ترا طوطی شکرین قفس است

دوش خشت از سر خم باده گساری برداشت — گوییا از دل ما غمزده باری برداشت

کعبه ویران بکن ای عشق که شمع ره ماست — هر که سنگی ز سر راهگذاری برداشت

با همه کوه غم و درد که دارد دل من — نتواند ز تو معشوق غباری برداشت

مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی — شهسواری چه شد از راه شکاری برداشت

مانع دل می برد امروز مگر ابر بهار — نسخه حسن ز همچون تو نگاری برداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید — وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسند که با این همه حسرت فیضی — رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است — زان شوخ همی پرسید که یک عشوه بچند است

دل سوخته برق نگاهی است که در خشم
بر آتش رویش گل فردوس سپند است

آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت
گر پای ببر بخیز و گر سر بکمند است

تا دامن مقصود تحیک که درآید
بس ناخن امید که در دل ز تو بند است

مشکل که بود طاقت گرمی نگاهش
آن را برخساره ز گلبرگ سپند است

ای از لب خود خبری یا تیغ حمایل
صحرا بنه از کف که نگاه تو کمند است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نپسندد
المنة لله سخنت شاه پسند است

فتنه نیست کاشنای تو نیست
یا بلایی که مبتلای تو نیست

چه بلا عشوه ساز و فتنه گری
که بلا نیز لی بلای تو نیست

فتنه سر کن که نیست آشوبی
که کمر بسته در قفای تو نیست

نتوان یافت فتنه آبادی
که در او همنشین بنای تو نیست

آتش افتاده نمی بینم
که سپند کرشمهای تو نیست

دود تش عشرت در دلم میرو
ناله فریاد زد که جای تو نیست

فیضی از عشق نا امید مشو
هیچ غم نیست گر برای تو نیست

گلستان

مستانه برخ نقاب بشکست / مهر بر سر آفتاب بشکست

مست آمد و از لب می آلود / بازار گل و گلاب بشکست

زانگونه سوار شد بتمکین / کز بار گران رکاب بشکست

زانگونه من کشته آنکه زهر چشمش / نرخ شکر و شراب بشکست

در سینه نگاه دیر دیرش / صد دشنه اضطراب بشکست

ترسم که ز دیده سر برآرد / خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی / ما را قلم جواب بشکست

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است / که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است

ز باده نوشی بدمست من بسر من امشب / کدام باده که آتش بمحفل افتاده است

بخاک تربت من استخوان چه می نگری / که پل شکسته و زخمم بساحل افتاده است

بکر و نم زلف تو تعویذ دوستی این بس / که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

مسافر این طریقت ز من جدا مشو که / که دور جسم و چشم بمنزل افتاده است

میانه من و آن شوخ تا چه انجامد / من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است

شکار همت فیضی بسوی صید کهست

که صد هزار هما هم بسمل افتاده است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است — نظر کنید که دریا به ساحل افتاده است

کمان مبر که به دریوزه دست بگشایم — مرا که گوهر شب‌تاب در گل افتاده است

بپرید مرغ دل من بطرف صیدگهی — که صد فرشته به هر گام بسمل افتاده است

خدایرا چه کنم چون زنم مسلمانان — که سیمتن بت من آهنین دل افتاده است

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم — نشانه‌هاست که منزل بمنزل افتاده است

ز من بقافله‌سالار راه عشق بگوی — که ناقه مانده و در دست محمل افتاده است

مپوش چهره ز فیضی که پاک‌بینان را — نظر به آینهٔ دل مقابل افتاده است

بزم نشاط باده‌کساران غنیمت است — ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره — کلبانگ دلکشای هزاران غنیمت است

در جلوه‌اند تازه نهالان بوستان — رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد — گشت چمن بلاله‌عذاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم — جولان رخش شاهسواران غنیمت است

خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن — صیدافکنی شکاران غنیمت است

فیضی

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند
هر سبزه با تراوش باران غنیمت است

شب گذر خانهٔ ما حاجت مهتاب پیدا نیست
چشمش از ترکش یکی غمزه سرخوان پیدا نیست

دیده بد مست نظر شوق هم آغوش هوس
دل هجو است ولی حوصله ام تا پیدا نیست

ای دل سوخته بسیار طلبیدی می ناب
ورنه ریش کهنت این همه خونابه پیدا نیست

نیست همسایهٔ من یار اقامت آخر
چکند طاقت فریاد جگر تاب پیدا نیست

صد جگر سوز و از آن باده که در لب داری
جام جمشید بدین گونه می ناب پیدا نیست

دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم
دل من سوخت ولی گرمی احباب پیدا نیست

دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید جبین گوهر شب تاب پیدا نیست

در فراقت چشم گریانم بجای خون یکیست
گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکیست

کم هر دو سر بسته طومار جنونم پیش یار
گرچه مرغ وحشت صیدانم که با مجنون یکیست

میر و و بیداد و بر بیداد بر من چون کنم
هیچ پنداری درین ایام با گردون یکیست

ای درون بزم با شیرین لبان همخانه گشت
ناله کاهی هم بیا داور که در بیرون یکیست

تا ترا کشتی روان بر دجله می شد لنگر
زنده رود چشم پر خون من و جیحون یکیست

مى

جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد | گرچه ما را تلخی [illegible] و گفتگو تلخیست

از خجالت نیستم فارغ نخواهم بود هم
با غمت عمریست فیضی را دل محزون تلخیست

سر کرده ام رهی که خطرها درو گم است | طی کرده وادیی که اثرها درو گم است

بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست | گرداب آرزوست که سرها درو گم است

ای خضر همتی که مرا قطع کردنیست | دشتی که کوهها و کمرها درو گم است

در ذوق آرزو نکو از وطن زدم | زهری چشیده ام که شکرها درو گم است

قاصد برو بر او که بمن روی کرده باز | عشقی که نامها و خبرها درو گم است

در بر رخم مبند که در عالم خیال | راهم نه خانه ایست که درها درو گم است

مشکن بجوهر دل فیضی بچشم کم
این نیم قطره بین که گهرها درو گم است

در چشم ما محیط لب ساحل برابر است | آب بقا بزهر هلاهل برابر است

غافل مشو که دیده اهل نظر بود | پیمانه که با قدح دل برابر است

ناصح مرا گذار که دیوانه بتان | با صد هزار مردم عاقل برابر است

بی رحم دل بسر دلم از ناز خون مکن | کین مرغ پر شکسته به بسمل برابر است

اظ

زنجیر آهنین من و دل دیوانه کرد را
در گردن هوس حمایل برابر است

مجنون عشق را چه به زنجیر میکشی
یکتار موی و غالب سلاسل برابر است

فیضی براه عشق ستم آن قتیل دوست
کش خونبها بغمزه قاتل برابر است

آنکه بنشست براهت ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

رشک صد نعره زنجیر بود مجنون را
بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

نیم کشته نگهم کن که شهیدان تراست
رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال
دست در گردن معشوق حمایل برخاست

زین همه عفو که بر دوش عنایت بستند
خون ما بود که از گردن قاتل برخاست

خسرو عشق بکز خانه برانداز رسید
چه غبار است ندانم که ز هر منزل برخاست

دوش از آن بشنیدند ز فیضی غزلی
که نه صد نعره مستانه ز محفل برخاست

این جهان جا نمود است و زو بود کجاست
حسن یوسف چه شد و نغمه داود کجاست

درد و نوشان همه رفتند ازین دیر کهن
بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست

بوی مقصود نمی آید ازین بزم دریغ
آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست

ای منجم چه خبر یافته‌ای از افلاک / طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین / آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست

وای زاهد که بمحراب عبادت عمری / سجده‌ها کرد ندانست که مسجود کجاست

فیضی این هرزه‌درائی چه کنی در ره عشق / محمل بادیه کعبهٔ مقصود کجاست

بر سینه‌ام ز بار غمت کوهسارهاست / وز خون دل بهر طرفش لاله‌زارهاست

احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس / کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست

اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت / در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست

پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست / خوی ترا العهد تو دانم قرارهاست

ذوق خدنگهای تو از دل نمیرود / ما را ز لطفهای تو با خود شمارهاست

گلگون سوار من چه بلا تند میرود / فتراک او اگرچه گران از شکارهاست

فیضی تو از کجای گلگونش از کجا / آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

مرو که نخل قدت سرو نورسیده ماست / طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست

بداغ عشق بلاها کشم نمیگویی / که این ز سوختهای بلاکشیده ماست

ز نی

ترحمی بدل مبتلای ما میکن | که این اسیر غریب فراق دیده ماست
فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس | به تنگ آمده از حرف ناشنیده ماست
بخون دل که دمادم چکد ز دیده چشم | که این ز بزم محبت می چکیده ماست
گزیده ایم ز یاران غم نهانی را | که او ز همنفسان یار برگزیده ماست
بشوق تازه گلی گفت این غزل فیضی | بیاد وار که از گلبنهای چیده ماست

کدام سر که درو خار خار سودا نیست | کدام سینه که خاریده تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد | کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد | کدام بادیه گردی که خار در پا نیست
کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد | کدام گوشه که هنگامه تماشا نیست
کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود | کدام قطره که خون جگر بدریا نیست
کدام وعده که بر روز حشر موقوفست | کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پیر صهبا نیست

گر باده در کف من ساغر تنگ ننشسته | نومید نیستم که در فیض بسته نیست

برخاستند بزم نشینان ز بی سماع / غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست

اختر شناس رو که من تیره روزگار / زان عاد غمم که کوکب بختم خجسته نیست

مردان راه سلسله جنبان محنت اند / یک شیر دل ز دامگه عشق جسته نیست

عشاق درد عشق بصد جان خریده اند / بیدرد سینه که ز تیغ تو خسته نیست

یارب چه طالعی تو ندانم که در جهان / آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم کو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست / ورطه دریای آتش جلوه گاه آب نیست

بخت بیدارم به این کار امکاه چشم من / از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست

عشوه مفروش ای فلک چندین به شبهای فراق / تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی با دیوار آوردن دلیل کافری نیست / سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین کجهای که با دل میکنی آزاده ام / کین نهنگ مست بالا دلسته از قلابه نیست

ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا / در خور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

فیضی آب دیده خون امیز میریزی هنوز
این جراحتهای پنهان قابل خوناب نیست

عید بدروزان درین ایام نیست
روزه داران بلا را شام نیست

میخورم هر کاله بر کاله جگر
نقل عاشق پسته و بادام نیست

کعبه رو تعلیم ادابم مکن
گرم رو را فرصت احرام نیست

تا بکی گویی که خواهم آمدن
منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دل سردی مزن
هر که در آتش نسوزد خام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین
رهروان عشق را آرام نیست

نشأه فیضی بود از بزم خاص
جرعه جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست
هر ذره که می نگری بی سماع نیست

ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم
در کار بخت هیچکسی را نزاع نیست

در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم
در چارسوی عشق ازین به متاع نیست

من دردمند عشقم و پیوسته پیش من
اندیشه طبیب بغیر از صداع نیست

بر گیر بهای رز من ای سنگدل مخند
عشق از قدیم آمده است اختراع نیست

راز فلک مجو ز منجم که عقل را
بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشأه دور دمادم است

ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذره تمنا نیست / که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست

بپاکدامنی حسن یوسفی نازم / که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

وگر بوعده روز قیامتم مفریب / که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

تویی که گرد سراپرده‌های مژگانت / هجوم غمزه چنان شد که بار را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده حکمم / نگار خوش کسی چون تو دیر پروا نیست

چه سود سوی تو دیدن بدان نگه کردن / که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهره دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوه دیدار کار موسی نیست

رهی لعلت بافسون روح را قوت / دو چشم ساحرت هاروت و ماروت

چه رنگین است یارب خط بران لب / که پوست این زمرد را بیاقوت

برای کشته بالا بلندان / ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیده تر / زانیا طالعا کالشمس فی الحوت

طبیبا درده ان شربت که امد / جوان سازنده پیران فرتوت

پر و بال از نظر خواهم که دارم / سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه‌کش غوغای دیگر است
سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم گرفته ستم‌پیشه دیگر
کشور خراب معرکه‌آرای دیگر است

یارب چه منظری تو که چشم من از رخت
در هر نگاه محو تماشای دیگر است

ای دل صبور باش که در بارگاه دوست
نومیدی تو عرض تمنای دیگر است

او از دروغ وعده من از دلی فریب
فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد
جائی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی‌برد
سربسته نکته تو معمای دیگر است

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت
وز سر درون سوخته‌ام سوختن گرفت

عشقت ز بهر خانه برانداختن رسید
ور دوست تاراج حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صفحه امید ساده یافت
دل از فراق حرف غم آموختن گرفت

گویی نداشت از دل صدپاره‌ام خبر
آنکس که چاک سینه‌ام سوختن گرفت

زد آتشی بخانه چو فیضی لبنام غم

تمنای

دیوانه که شمع برافروختن گرفت

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است / سرگرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم / سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است

ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری / مخمور عشق تشنه دریای دیگر است

آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل / فریاد من ز قامت و بالای دیگر است

بوی گل بهشت نه آرد دماغ من / داغ دلم ز لاله صحرای دیگر است

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس / دیوانه تو بادیه پیمای دیگر است

مکشا دگر بگفته فیضی زبان طعن

ای مدعی برو که سخنها دیگر است

ابی

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است / درون سوخته او بلاکش دگر است

درخت وادی ایمن بسوز و آتش طور / که بهر سوختن همه آتش دگر است

براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست / دلولی دلم از پریوش دگر است

سرم بعشوه ساقی فرو نمی آید / که مستی دلم از جام بیغش دگر است

ز نقش لوحه گردون مگو که طفل دلم / فریب خورده لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشد

که او ز باده توحید سرخوش و کرا ست

بحر غم بیکرانه افتادست — دل من در میانه افتادست

عشق بحریست بیکران که ازو — مدعی بر کرانه افتادست

مستی شهسوار من نگرید — گر کفش تازیانه افتادست

شب که راهی گشاده‌ام بچمن — مرغ از آشیانه افتادست

غرض از هر دو کون بیخبریست — باده خوردن بهانه افتادست

عشق و چندین هوس کسی چکند — رسمها در زمانه افتادست

گرچه فیضی براه زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتادست

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است — از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است

خوشدلم کز دیده من شد سفید از انتظار — گر بدیدار جانان دیده هم نامحرم است

با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم — هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است

ای اسیر عشق طعن بیغمی بر من مزن — خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن — در بیان راز مشتاقان قلم نامحرم است

منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق — هر که نبود پاکدامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریه ماتم گرفته است ... طوفان اشک ماست که عالم گرفته است

مشکل که بهم کام نشد یار آرزو ... زنسان که نشست طاقت ما خم گرفته است

ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز ... پیمانه طرب ز کف غم گرفته است

آسایش دلی که ز خاطر تنگ شکان ... داغ ترا قریبه مرهم گرفته است

محروم باد از تو کسی کو بزعم من ... خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است

بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز ... کو دامن امید تو محکم گرفته است

فیضی ببزم شاه حریفی است کامیاب
کو جام از دست ز کف جم گرفته است

امشب ز بس که آتش گل در گرفته است ... شب خویش را بروز برابر گرفته است

شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل ... از باد صبح زندگی از سر گرفته است

ندهد چراغ صبح فروغ و چراغ گل ... هر صبح روشنائی دیگر گرفته است

هر نکته که بر ورق گل نوشته اند ... بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است

اهل جهان همه لی کاری گرفته اند ... خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است

فیضی

فیضی کتاب شعر ترا جدول طلاست
با پادشاه نظم تو دو زر گرفته است

این خسروانه یکانه که در گلشن جهان
عرش ز کرسی نو سرش افسر گرفته است

دوش از شمع نه پروانه بدعوی میسوخت
ملکی بود که از نور تجلی میسوخت

گر شجر ماند سلامت چه عجب کآتش طور
آتشی بود که از شوق دل موسی میسوخت

منت بر دیده مجنون سر کوی حجاب
ورنه از آه سینه خانه لیلی میسوخت

خانه در کوی هوس ساختی گر نه ضعیف
برق عشقت خس و خاشاک تمنی میسوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان را و هنوز
دل زاهد ز غم جنت اعلی میسوخت

بود محروم دل از جلوه این پرده نشین
گر نه از آتش می پرده تقوی میسوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت
دل صاحب نظر از گرمی معنی میسوخت

طره کان شوخ فتنه گر شکست
صد گرفتار را کمر شکست

شیشه ساقی بکه خیز م
که خمار مرا سحر بشکست

هر کجا باغ عاشقی گل کرد
عقل را خار در جگر بشکست

فتنه سر کشد ز هر گوشه
تا کله کج به را ز سر بشکست

شنیده‌ام خاک زد و دلم خون کرد — حقه بر سنگ زد و گوهر بشکست

آفرین بر شکار پیشهٔ من — که ز مرغان روح پر بشکست :

دل فیضی درست نتوان کرد

که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است — صیاد را همیشه تمنای بسمل است

وابستگان عشق تو دانند گاه قتل — گر بهر جست بند که بر پای بسمل است

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید — کان طفل را اسیری تماشای بسمل است

جان باخته تازه شهیدان غمزه است — شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است

از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق — کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است

دل صید کافریست که در صیدگاه ناز — نی جای جنبش و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد

بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که بر اندیشهٔ حسرت زده ره بست — چشم همه بگشاد و دلی را نگه بست

دلها همه در چاه زنخدان تو افتد — زین گونه که آن سبزهٔ نورس سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت — بر روی هوا برده که از گرد سپه بست

آلوده نگر و بهوس دیده پاکان / بر دوش ملایکه نتوان بار گنه بست

آن کج کله امروز خیابان رفت که گل / طرفی نتوان بست از آن طرف کله بست

ای آمده غافل ز نم دیده عشاق / آن زنگ ندیدی که بر آینه نه بست

یاران همه در طاعت حق دست ببستند
فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانهٔ منست / مجنون بخاک کوشش سر افسانهٔ منست

ترسم که رفته رفته برق خانه سوز / این شمع دلفروز که در خانهٔ منست

جغدی که در نشیمن مجنون مقام داشت / در جستجوی گوشهٔ ویرانهٔ منست

نزدیک شد که سر ملایک بر افکنند / این شوخ چشمی که ز جانانهٔ منست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم / رقص قلم ز نعرهٔ مستانهٔ منست

حسن ازل بدیده من بین که کس نیافت / این باده کهن که به پیمانهٔ منست

فیضی به بحر دیده من گر فرو روی
خورشید نرخ گوهر یکدانهٔ منست

بد مست من نه چشم خود از خواب ناز بست / کان چشم را ز مژهای دراز بست

از حسن بنده شاه نشود ورنه از چه رو / پور سبکتکین دل خود در ایاز بست

روی تو دیده ولب زجوش میزند
ان دستها که زاهد ما در نماز بست

بی صبر بوده‌ام ازنگهش دوخت دیده‌ام
تا ترک اضطراب کند چشم باز بست

کوی تو کعبه دل مجنون خبر نداشت
لیلی شبی که محمل راه حجاز بست

تنها همین نه نغمه عشق است پرده در
بس نغمه دلفریب که ان پرده ساز بست

فیضی بکعبه و معنی رنگین زره مرو
بسیار در زفیض که بگشاد و باز بست

هرکس بکار مرتبه ارجمند یافت
فرهاد کوه کند مقام بلند یافت

روز ازل نصیبه خود برد هر کسی
عاشق ازان میانه دل دردمند یافت

زمحتسب کجا شکند قدر میکشان
میخانه گر شکستی ازان نالوند یافت

غافل مشو زگریه مستان که می توان
صد گوهر مراد ازین اب کند یافت

رو از بلا متاب که اسوده وصال
کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار شبه هندوی زلف تو از دو سو
تا دست برد لنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته زچشم فروغ گریه گواه منست
مردمک دیده منیت خون سیاه منست

۴

نمی

نیست طبیب آگه از سوختن من ز چیست / خون دل من بجوش از تف آه منست

خون جگر می‌چکد از مژه‌های ترم / آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست

گرچه نکویان بخشم گرم درانید لیک / در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر بار رفته حریفان و من / هر طرفی میروم سنگ براه منست

قافله عقل و هوش راه دگر میرود / وادی خونخوار عشق مرحله‌گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیان نیم گناه منست

تیغ جابک من گر لبش فسون میریخت / برهنه بود و چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم / که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته بزاران خرد بهر سر موی / ولی بهر شکنش پا بجنون میریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا / چه باده بود گران جام سرنگون میریخت

ندبو ز تازه بهار جمال او چه عجب / که سیل دیده ز باران غم فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه سرشک / وگرنه دیده چه خونابها برون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصه شوق تو از درون میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست
دور کدام فتنه‌گر است و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیث که میرود
هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند
تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمی است
این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست

از دیده‌ها تراوش خونابهٔ جگر
از زخم خنجر مژه خونچکان کیست

قربان آن تغافل و آن تبسم کردنش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تویی به بزم سخن آتشین نفس
خاموشی‌ات ز غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خویی من که چون خویش آتش اندر آتش است
چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار
چون نهال دردمندی را که بستر آتش است

من که آتش‌پرور عشقم بگلشن مخوان
هم تو مهدالی که گلزار سمندر آتش است

عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق
صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است

کافر عشقم و می بینیم در روی بتان
همچنان کآتش‌پرستان را نظر بر آتش است

آتش ایمن تواند سوخت هستی کلیم
گرمی خورشید دیدارش نه در هر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او

ادمی

آدمی را در مزاج گرم تنگ الفت است

گرچه جان لبی تو بلب نزدیکست | دور بودن با ادب نزدیکست

گر کمند افکنی از رشته جان | لنگر وصل عجب نزدیکست

راه امید که دورست و دراز | چون نهی گام طلب نزدیکست

قدر شام غم اگر بشناسی | از تو تا صبح طرب نزدیکست

گفته‌ئی بتو نزدیک شوم | روز عشاق بشب نزدیکست

سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیکست

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست | چندین هزار سر بره پایمال چیست

نزدیک و دور در ره عاشق برابرست | ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست

خونخوارگان عشق بگیرند جام می | با آتش تو لذت آب زلال چیست

گر جستجوی گم شده مجنون نمیکند | در دشت بهر طرف تک و پوی غزال چیست

گر کبریای حسن ندارد هوای عشق | چندین تجلیات جلال و جمال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند | ناخردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن را بلند کرد

دانسته‌ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است | جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است

خون میخورم ز دست جفای تو عمرها | وین طرفه‌تر که در تن من خون نمانده است

با من یگانه باش که در گوش روزگار | جز قصهٔ ز لیلی و مجنون نمانده است

مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق | ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است

یارب چه ساحری که بدوران غمزه‌ات | تاثیر در تصرف افسون نمانده است

گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم | عاشق مدار کار بگردون نمانده است

فیضی حریف مجلس رندان بود مدام

هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

بازم دل پرخون ز غم ترک چینی است | شور آیه انکم همنشینی است

این جسم که عمری همه تو یکشودم | سیاره فشان از غم خورشید جبینی است

از ده ز لی غمزه زبان پاک ندارم | در راه نظر گرچه بهر گام کمینی است

هر چند بود دام محبت خم زلفش | هر چینی از آن حلقه نهانخانهٔ کینی است

گر غمزهٔ ترکش تیغ نکند فتنهٔ شهر نیست | ور هندوی چشمش بکرم افتد دینی است

ای دوست بجان کندن از آنم که ز غم | هر روز که می‌گذرد روز پسینی است

بخیال

از ناله

از ناله فصیحی مگذر این همه فارغ
زنهار بفریادش که ز ما و خبری نیست

هزار جان بلب آن شوخ جرعه نوش برفت
که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمدوش شد که چنین
سخن نگفته تغافل زبان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش
سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت

تو خضر راه نشوی ای همنفس مسیح مرا
که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت

هزار دلنوشی با محتشم مزن طعنه
که صاف باده رندان بنیم جوش برفت

فسانه جم و جامش مگو کزین دستان
لبی بگوش درآمد لبی ز گوش برفت

فصیح چه شکرست هندوستان ترا امسی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است
کاسه چشم تو از زهر نگه لب ریز است

دل بکوی تو گرفتار و نوای پرویز است
از کبابم خبری گیر که آتش تیز است

بلکه آمیخته با زهر چه انگیخته
که بکامم شکر ناز تو زهر آمیز است

کوهکن را مگر جور درین ره شیرین
کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است

پرده عافیت از خود ندریدم چکنم
چشم غمزه بد مست بلا انگیز است

کیمیا در عمل حسن نه بینیم ور نه / دامن پاک محبت من اکسیر محبت پیراست

فیضی از هند شدم سوی خراسان و مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

باز بر نامه نی کلک من آتش خیز است / باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است

باز صور نفسم رانده آواز بلند / که بصحرای دلم حشر رستاخیز است

کاغذ و کلک چه از سوز دلم برتابد / حرف جانسوز بکف دارم و آتش تیز است

عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم / دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است

در روی تسلی افزای جگر میسازم / که زبان قوت سر سالم مژه گوهر ریز است

گر دل خود ز کف نامه بر آویخته ام / دوستان خرده مگیرید که دست آویز است

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است / خوش شد دلم چه کار کنم کار غیرت است

گر ساکنی بنای محبت غیور باش / کین خانه را مدار بدیوار غیرت است

خود را سبوی غیر مکش ورنه بشکند / سررشته وفا که نگهدار غیرت است

بیدرد و غافل از گره سینه ام مباش / کین نا شکفته غنچه گلزار غیرت است

چون غیر تست زاوره کعبه مراد — ای خوش سنگ دلی که گرانبار غیر تست

آسوده سینه که برو بار عاشقی است — آزاده خاطری که گرفتار غیر تست

فیضی ز باغ او همه گلچین عشرتند
وز گلشنش نصیبه من خار غیر تست

اقانت

دوشش غم رخت از دل ناشاد بست — گردم تنها در آمد یار و در را باد بست

گفتمش خاموش چون ماندی ز افغان های من — آرزو در دل گره شد راه بر فریاد بست

عاشق از نیروی غیرت کوه بر دارد ز بیش — بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست

زر زنالیدم بحال نو گرفتاران عشق — هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

دی که دست افغان در زلف انفعال در زمان آمدی — باد دست سرو را از طره شمشاد بست

سر بخاک افکنده شمشیرزن کافرم — گر فسون چشمش زبان خنجر فولاد بست

ماند پیکانهای او فیضی بخاک سینه‌ام
سنگدل بنگر در عیشم من از فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست — بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون ناقه را آورد در رقص — ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست

نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد — عشق رنگ آمیز ازین الوان بسیار نقش تازه بست

بندهٔ آن رند یکتاییم که از غوغای خلق / در درون خانه رفت و از برون دروازه بست

زلف و رخسار است کز دل میبرد صبر و قرار / دیده کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم بسی / می توان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنی باریکم ز بس رنگین فتاد / می توان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

سر ز دل از فلک مجوی که دور است / روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است

هست کلیمی که چشم دل بگشاید / ورنه بهر ذره تجلی طور است

پای ببالا منه که پایه بلند است / دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

چند طلب میکنی نشان قیامت / از دم خود غافلی که نفخهٔ صور است

پردهٔ هستی بسوز و حسن ازل بین / روی نماید عیان چو آینه عور است

بهر تو آراستند عالم دیگر / خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است

نکتهٔ سربسته گو که مجلس انس است / باده باندازه کش که بزم حضور است

طالب دیدار بزم خلد نخواهد / زاهد ما عاشق کرشمهٔ حور است

مرده ولی فیضی از نشاط قدم کن / ماتم خود دار این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر مایل تست / سنگ آهن ربا مگر دل تست

گر نه این دولی بیران دارد / از چه آینه در مقابل تست

گر دلم خون شد از تو نیست عجب / طایر قدس نیم بسمل تست

خیز و در چشم پاک من بنشین / دل پر خون من نه منزل تست

هر کرا عشق کرد دیوانه / بسته عنبرین سلاسل تست

تو حشبل مست و هر کجا که روم / مجلسی از نوای محفل تست

مشکلات حل نکرد کس فیضی
مشکل کاینات مشکل تست

فغان که چشم تو بیچاره بلا نگذاشت / هجوم غمزه‌ات یک نگاه جا نگذاشت

ز بس که عربده انگیز شد کرشمه تو / میان ما و اجل ذره صفا نگذاشت

چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت / که صبر را الخیال تو آشنا نگذاشت

هم ساحری تو ندانم که دردمندان را / فنون عشق تو تا نیز درد وا نگذاشت

ز بس هجوم هوس پروران کام پرست / سفر ز کوی تو میخواستم وفا نگذاشت

تبارک الله ازان عشوه های لیلی / که آرزوی جهان گرد را بجا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم

که در هوسکده سینه مدعا نگذاشت

ساقی دل ما خواست درین دیر حوادث / این دختر رز را که بود ام خبایث

طوفان غم است ای دل ازین جا وقت را / در کشتی می کش که نه نوحست نه یافث

بودیم ز ازل تا ابد محو تماشا / حسن تو قدیم است و دگر ها همه حادث

مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد / گر روز قیامت نبود شوق تو باعث

زان فتنه ایام نپرسید که حسنش / آشوب و بلایی و جهان را شده ثالث

عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند / این طایفه جز بی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد جرعه ز جام برود از نسل حوادث

کیست در پرده برین ناقه مشکین هودج / که ازو قافله کعبه روان تا بدر حج

ناقه حضرت سلماست که مشتاقان را / نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج

ناقه گرم رو اوست که تا پای سپهر / گر جرس با بودش انجم خورشید درج

محمل دوست که دارند و ره کعبه روند / سر ره گر دوان که ندانند ره است از کج

نو لب آنکه بود از حرف نشانه زبان / حرف عشق است که بیرون بود از هر مخرج

از دلم تاب و توان برد و جان مطلبی / نامرادیست بر او این همه پیچ حرج

صدق پیش آر براه طلب و عرفان
انما الصدق الی حضرته اقرب فج

بده ساقی آن آب آتش مزاج
که باشد دل افسردگان را علاج

شراب الستی که شد در ازل
بآن آب خاک مرا امتزاج

بیا تا فروشیم دین را بمی
که بازار تقوی ندارد رواج

اگر منکر می شود شیخ شهر
ندارند رندان باو احتیاج

به بزم حریفان اگر نیست شمع
کجا تیره ماند شبهای سراج

پی روشنایی این بزم بس
فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
کاز ترک تاجش بود تیر کتاج

ساقی غنیمتست نشاط دم صبوح
آن گرم و تیز بیار که دارد مزاج روح

رندی که بوی می چو منش در دماغ رفت
از حشمت خم شکست سر توبهٔ نصوح

بگشا در شراب کده وانگه سر سبوی
تا دمبدم ز غیب گشاید در فتوح

عمر دراز چیست حیات ابد بخواه
کوته نهند در نظر خضر عمر نوح

حسنت چو عشق من چه عجب گر جهان گرفت
لقد بدا ان یلوح و للملک ان الفتوح

ز داده ام ز نامه و قاصد به راه عشق — تبیان لوعتی یغنی عن الشروح

قمری ترانه سحری می کشد بلند
لاح الصباح فاغتنموا غرة الصبوح

سعادتیست جوان صبح و جام صبوح — که آن مفرح ذات است و آن مروح روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر — بود ز غیب رسد باده بر جسم فتوح

ملامتی و قدح خوار و رند و کج باکیم — به اهل حال نمودیم حال خود مشروح

فتاده ایم به طوفان غم بگردانی — که غرق گشته در آن صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی از آن می که زو فرو شوییم — ز لوح خاطر خود نقش تو بهای لوح

بگوی مطرب از آن صوت دلخراش دگر — که زخمه ات دل ما را نمیکند مجروح

ز فیض باده شوی آگه از سر فیضی
دری ز مسند ار فیاض بر دلت مفتوح

بهار شد بگشا دستی از برای قدح — که دور دور گل است و هوا هوای قدح

نفس نفس غم و تنها دلیست درد نوای — ز گریه های صراحی و خنده های قدح

اگر قدح خوری از غصه خون نخوری چه عجب — که غافلند حریفان ز ماجرای قدح

بشوی روی دل از مسند ز باده صاف — گرت هواست که یابی بخود صفای قدح

نسوح

آی

خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشیم ‏ ‏ ‏ ‏ که کنج عقل ستانند از نوای قدح

اگر دراز روی باده جان دهد فیضی
بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

بر کف نهاد ساقی خورشید رو قدح ‏ ‏ ‏ ‏ دست از قدح مکش بکش از دست او قدح
از خندهٔ نسیم کش ناز می کند ‏ ‏ ‏ ‏ وه چون زنیم اگر کشد آن تند خو قدح
خم خم بده شراب که از فیض بزم تو ‏ ‏ ‏ ‏ دریاکشان میکده رانند سبو قدح
گردی هزار جوش و خروش از خمار من ‏ ‏ ‏ ‏ گردد اشتی لبان صراحی گلو قدح
زاهد عجب که پاک ز تر دامنی شوی ‏ ‏ ‏ ‏ دلق ترا اگر نکند شست و شو قدح
در فصل نوبهار خوش آنها که می کشند ‏ ‏ ‏ ‏ در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل
گر بزم باده فناه چه خواهی بگو قدح

گرد از باد بهاری جلوه شاخ ‏ ‏ ‏ ‏ غنچه دلتنگ را شد دل فراخ
گل بر آورد از نقاب غنچه سر ‏ ‏ ‏ ‏ صبح چون خورشید از این فیروزه کاخ
لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه ‏ ‏ ‏ ‏ همچنان کآتش جهد از سنگلاخ
نقشبندان لطافت می برند ‏ ‏ ‏ ‏ صفحهٔ گل را ز بهر استناخ

مرغ روح عندلیبان چمن / می برد بر کنگر کاخ صماخ

دل درین گلزار می بستم ولی / برگ ریز عمر نزدیکست آخ

کلک فیضی میدمد گلهای تر

سبز و معنی رنگین شاخ شاخ

به بی نیازی معشوق چون کنم آوخ / که در وصال ز من تا باو دست صد فرسنخ

بو بند دیده ز خوبان که رهروان گریزند / نشانه راه حقیقت مجاز را برزخ

چه حالتست که صد خانه کرد زیر و زبر / کرشمه‌های سمن غبغبان ساده زنخ

منم که ز نفس گرم من زبانه کشد / ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ

خوشست رشته جانها ز خون دل گلگون ان / فراق نامه عشاق را چه رنگ زنخ

اگر دو کون نثارت کنم ز من بپذیر / ز دست مورچه اید بغیر پای ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی

که آب چشمه خورشید از آن ببندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد / که ز خورشید سحرخیز تری پیدا شد

خفته بختان شب تفرقه بیدار شدند / که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او / گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر میخواهی — خدمت یکتایی که صاحب نظری پیدا شد

نسبت یکذره ز خورشید ضمیرش نتوان — همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند — شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی
خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه که ناز نهاد — هر کجا مرغ دلی روی به پرواز نهاد

ای سلامت رو ازین شهر برون کز دگر رو — ترک عاشق کش من رو به تک و تاز نهاد

واو ازان فتنه که آن عشوه پرکار نمود — آه ازان قاعده کان غمزه طناز نهاد

گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت — عشق در دیده رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نبارد بیرون — آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غمم افتاد بلند — کس بنایی نیست که آن خانه برانداز نهاد

قصه فیضی و رسوائی او میکنند
هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد — طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن رندان بزم را — یک لحظه می توان فرقه ملالی بهم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد
بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

مست پذیر دولت عشقم که از ازل
غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این وارگونه بختی عاشق نظاره کن
کز آتش جگر مژه ام رو بنم نهاد

سنگ سیه ز پرتو دل آفتاب کرد
سر برهمن که سر بسجود صنم نهاد

هر کس به تنگنای عدم وادی گرفت
نشاه راه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه ناز بنهاد
بر غمزه بنای کار بنهاد

در بزم نگه ز بهر زر خونریز
مژگان تو در شمار بنهاد

دوران نکشید نقش یوسف
تا لوح تو در کنار بنهاد

آسوده سبک روی که در عشق
بر دوش امید بار بنهاد

سرگشته شکاری که بیخود
سر در پی آن سوار بنهاد

در عشق کدام رسم بیداد
کان ترک ستیزه کار بنهاد

سرو تن سبز گوشش
کین رخت بره گذر بنهاد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند
تیری که میزند نگهش نام کرده اند

ان

این طره که چون پر طاووس دلکش است / مرغان قدس دام رهش نام کرده اند

قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش / خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

یا رب ز سیل سیکده طوفان رسیده باد / بتخانه که خانقهش نام کرده اند

هر سجده که شد ز تن مشتو جدا / در ملت وفا گنهش نام کرده اند

جای اهل ذوق که در جنبش آمده است / مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

بچشم غمزه گری تا نگاه کرد / عشاق خان و مان سپهش نام کرده اند

شوخ من چند در سخن پیچید / بر سر هر سخن من پیچید

سخن

بس که پیچی بهر سخن ز دوست / که زبان تو در دهن پیچید

چون کشایی ز طره نافه چین / نافه صد آهوی ختن پیچید

عشقت آن را که گوشه گیر کند / پای در دامن کفن پیچید

غنچه گر گلشن رسد به چمن / باد در دامن سمن پیچید

نکهتی

باغبان دیده آن کلاه و قبا / بر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق نظم تا بکشاید / غنچه طومار ز گلستن پیچید

زلف تو دلم شکسته دارد
مژگان تو سینه خسته دارد

من کشته آنکه در جگر تا
صد تیر اجل نشسته دارد

مشکل که کمند سازد زلفش
یکدل ز شکنج رسته دارد

ناوک فکنش در دل من
لطفی است که جسته جسته دارد

گلشن چه کند که از دو ساعد
گلهاست که دسته دسته دارد

دل بسته او که در کف ناز
صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که به تیر مژه مو میدوزد
هر که دارد نظری دیده بر او میدوزد

جامه را که بریدند ببالای بلا
فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد

دل من خسته چشمی است که هر نوک نگهش
سینه میدوزد و لب باز نگو میدوزد

آنکه پیراهن خوبی لقد یوسف دوخت
حالیا خلعت آن غالیه بو میدوزد

گر چو مو شم ز غمان طعن صبوری مکنید
محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد

سیر در روی تو دیدن نتوانم چکنم
عشق چشم هوس از شرم فرو میدوزد

چشم میدوخت از این پیش ز مستان فیضی

حالیا لب بلب و جام بهر سبو میدوزد

ساقیان دست بجام می بخشش کردند — خضر را لب تشنه این چشمه آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت فرو — که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

خضر را آب ز حسرت بدهان می آید — زانچه در میکده رندان قدح کش کردند

این چه سفتیست که اصحاب بست انحالی — طبل ران فلک از باده منقش کردند

ساقیا رایحه باده بدان قوم حرام — که دماغ طرب از عقل مشوش کردند

وقت آن مغبچگان خوش که ز میخانه برون — زاهدان را همه با لجه سرخوش کردند

بد نکردند که دیوانه دل وحشی را
بسته سلسله مویان پریوش کردند

آنی که تمنای تو در سینه نگنجد — خورشید جمال تو در آینه نگنجد

حیران فسون سازی عشقم که خیالت — از دیده درون آید و در سینه نگنجد

نزدیکتر آنکس که فروتن تر و درویش — در کیش تبان نسبت دیرینه نگنجد

هر چند گدائیم ولی در کمر ماست — این گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد

زاهد گذر از زرق که زنار محبت — تاریست که در خرقه پشمینه نگنجد

واعظ شده از غلغله بیهوده برباد — زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره مبین لیش ز فیضی
خوش باش که در سینهٔ ما کینه نگنجد

بمجلسی که می از آن لعل آتشین بچکید / که خون گرم من از دیده بر زمین بچکید

لب تو دوش بدندان گزیده‌ام جانا / اگرچه زان لب شیرین جز انگبین نچکید

که خرام چو گیسو گره زنان میرفت / چه مشک تر که از آن زلف عنبرین نچکید

چکید خون دل از زهرهای دیدهٔ من / ببزم مهرمنان باده انگبین نچکید

نشد زمی عرق آلوده عارضش گر ازان / خوی خجالت خورشید از جبین نچکید

چنان چکید خوی از گوشهٔ بناگوشش / که شبنم سحر از برگ یاسمین نچکید

نماند گریه کنان دست بر جبین فیضی
که خون بگوشهٔ دامان آستین نچکید

نسبت شاهان بفریدون رسد / سلسلهٔ عشق بمجنون رسد

عشق نیارست رسیدن بعشق / خاک چه یارا که بگردون رسد

هوش کجا بیخودی دل کجا / قطره چه باشد که بجیحون رسد

شب چو بکاشانه کشم رخت صبر / لشکر اشکم بشبیخون رسد

از جگر خسته که گوید نشان / گر نه برخ اشک جگرگون رسد

نامه پر شکوه رقم کرده ام　　آه گر آن شوخ بمضمون رسد

فیضی از اندیشهٔ وصلش گذر　　چون نتواند که به بیچون رسد

نازنینان که درین میکده صهبا نوشند　　باده حسن ز قرابه دلها نوشند

ترک بدمست اگر خون نکند مست گرفت　　خوبرویان می ازین واسطه عمدا نوشند

باده در ده که حریفان خمارآلودست　　همچنان تشنه لبند ار همه دریا نوشند

منع رندان مکن ای شیخ ز نوشیدن می　　نشاید این طایفه از بهر مداوا نوشند

شربت مرگ ز پیمان اجل زندان را　　به که آب خضر از دست مسیحا نوشند

باده شوق ز جام طرب امروز بنوش　　که فرح نیست در آن باده که فردا نوشند

زاهد گر نه بهم مشربی ما سازند　　مگذاردیم که آب از قدح ما نوشند

عاشقان را نبود سرخوشی از جام فلک　　بادشاهان نه می از ساغر مینا نوشند

فیضی از محرم عشقی ز حریفان بگریز　　می این میکده شرطست که تنها نوشند

جلوه خوبان قد و قامت کند　　بیشتر از مرگ قیامت کند

نیم کش غمزه آن ساحرم　　گر زندم تیغ کرامت کند

چشم تو هر گوشه بد زدی دل | رخنه به بنیاد سلامت کند
خم بده و محراب کجت در جهان | مست ندیدم که امامت کند
گر نکند با دل تو همدمی | جان زتنم ترک اقامت کند
هر که گرفتار تو بیند مرا | زهره ندارد که ملامت کند

فیضی اگر بگذری از جان و دل
ملک جنون عشق تمامت کند

آنها که دل به پرده سرای تو بسته اند | در پرده خیال نوای تو بسته اند
گلگل شگفته و حریفان نخلبند | گلدسته سخن ز برای تو بسته اند
تا وعده که مانده بیاد تو که عاشقان | چندین گره به بند قبای تو بسته اند
دا دار تو بوفا که ندانی گر ز بوالهوس | این بیدلان که دل به وفای تو بسته اند
قومی که دیده اند عمر ابد نشان | سر رشته را به زلف دوتای تو بسته اند
لیلی طلب ساکنمایم لیالی | این تهمت جنون که بپای تو بسته اند

فیضی زبان مبند که در بزمگاه عشق
احباب دل به خاطر ادای تو بسته اند

هلال عید که خیدن هر دو نگاه افتد | خمیده است که در پای او نشاه افتد

چو مه خمید بپابوس شاه میخواهد
که آفتاب بگردد بجای ماه افتد

نه آفتاب بشنید که ترک گردون را
که نظاره چترش ز سر کلاه افتد

ز حکم شاه بیرسد وگر نه زاهد شهر
کشد پیاله و بیخود بعیدگاه افتد

عنان بکش ز کف مبتلای خود دوری
بزیر سم سمند تو دادخواه افتد

ستمکشان نه تو چشم عنایتی دارند
چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتد

چو پای همرهی شاه نیست فیضی را
دعاکنان چو گدایان بشاه راه افتد

باز امشبم بمژده تو گوشش می‌برد
دوشم زمان زمان لب آغوش می‌برد

پرواز شوق من بلب صیاد پیشه است
گر طبل باز او خرد و هوش می‌برد

یکره برون خرام که در راه انتظار
چشم هزار عاشق مدهوش می‌برد

افسانه غم بناله چو بلبل نمی‌کنم
شبهای عشق ماست که خاموش می‌برد

امشب ز تیغ غمزه ساقی کناره کن
کاول سر حریف قدح نوش می‌برد

ور دوشش است شهپر عنقای همتم
این مرغ مست بین که بصد جوش می‌برد

فیضی هوای وصل که داری که امشبت
دل می‌طپد درون و برون دوشش می‌برد